

کاستور و پولکس، آن دو برادرِ اسطوره‌ای یونان، یادآورِ این حقیقت‌اند که وفاداری گاه از مرگ نیز ماندگارتر است.

این مقاله را به مناسبت هشتاد و یکمین سالروز تولد دوست گرانقدرم، جناب پروفسور سعید ناصری، تقدیم می‌کنم؛

به پاس سال‌ها دوستی، همراهی و وفاداری، و به احترام انسانی که به من آموخت ارزشِ رفاقت نه در ماندن کنار یکدیگر در روزهای آسان، بلکه در استوار ماندن در گذرِ زمان و آزمونِ زندگی است.

میان موج و وطن

کنار آب، در امتدادِ ساحلِ کازابلانکا، آرام قدم می‌زدم؛ نه مثل انسانی که مقصدی دارد، بلکه شبیه روحی که از هیاهوی جهان گریخته باشد تا صدای هستی را از نزدیک بشنود. غروب، آرام آرام روی شانه‌های دریا فرومی‌ریخت و نورِ سرخ خورشید، همچون خونِ گرم یک رویای کهن، روی موج‌ها پخش می‌شد. جهان، در آن لحظه، نه پیر بود و نه جوان؛ فقط خسته بود... خسته از تکرارِ انسان‌هایی که می‌آیند، عاشق می‌شوند، می‌جنگند، می‌شکنند و می‌روند، بی‌آن‌که بفهمند چرا آمده بودند.

با یک چشم، دریا را نگاه می‌کردم؛ آن موجودِ بی‌انتها، آن روحِ آبی بی‌قرار که گویی تمامِ اندوهِ جهان را در سینه حمل می‌کرد. موج‌ها می‌آمدند، بر ساحل می‌شکستند و باز می‌گشتند؛ انگار محکوم بودند به تکرارِ ابدیِ اشتیاق. هیچ موجی به ساحل نمی‌رسید مگر آن‌که چیزی از خود را از دست بدهد، و هیچ ساحلی، ساحل نمی‌شد مگر آن‌که هزاران بار زخمی بوسهٔ موج‌ها شود.

و با چشم دیگر، ماسه‌ها را می‌دیدم؛ خاموش، گرم، صبور... شبیه مادری که قرن‌هاست دردِ فرزندان را در آغوش گرفته و هنوز فرو نریخته است. هر موج که می‌آمد، تنِ خستهٔ خود را بر آن‌ها می‌گذاشت و ساحل، بی‌هیچ شکایتی، همهٔ آشوبِ دریا را در سکوتِ خویش حل می‌کرد. و من ناگهان فهمیدم که عشق، شاید نه در آغوش گرفتن، بلکه در «تحمل کردن» معنا پیدا می‌کند.

اما رازِ جهان، نه در دریا بود و نه در ساحل؛ راز، در نقطهٔ تلاقیِ آن دو پنهان شده بود. در همان مرزِ باریک و لرزان، جایی که آب و خاک، برای لحظه‌ای کوتاه، هویتِ جداگانهٔ خود را فراموش می‌کردند و در هم حل می‌شدند؛ مثل دو عاشق که پس از سال‌ها سرگردانی، ناگهان درمی‌یابند که تمامِ عمر، در جست‌وجوی یکدیگر بوده‌اند. ایستادم.....

یک پایم در آب بود و پای دیگرم روی ماسه‌ها. احساس کردم میان دو ابدیت ایستاده‌ام؛ میان بی‌قراری و آرامش، میان آزادی و تعلق، میان رؤیا و ریشه. و ناگهان، در سکوت غروب، خیال کردم دریا با ساحل سخن می‌گوید.

دریا، با صدایی که انگار از اعماق تاریخ می‌آمد، زمزمه کرد: «خسته‌ام... از این همه طوفان، از این همه رفتن، از این همه جنگ با باده‌ها و صخره‌ها. تمام جهان را دویده‌ام، اما هیچ جا آرامشِ آغوشِ تو را پیدا نکرده‌ام.»

و ساحل، آرام و نجیب، پاسخ داد: «و من نیز بدون تو چیزی جز خشکی خاموشی نبودم که باده‌ها ذره ذره با خود می‌بردند. این تویی که به سکوت من معنا می‌دهی. این تویی که مرا زنده می‌کنی.»

و من، غرق در این گفت‌وگوی خاموش، ناگهان احساس کردم تمام فلسفه هستی در همین چند جمله نهفته است؛ شاید جهان، چیزی جز جست‌وجوی دائم ناقص‌ها برای کامل شدن نباشد.

ابر، در جست‌وجوی آسمان است. رود، در جست‌وجوی دریا. شب، در جست‌وجوی سپیده. و انسان... تمام عمر، در جست‌وجوی کسی، جایی، یا معنایی‌ست که در کنارش، اندکی از این تنهایی بی‌انتهای آرام بگیرد. شاید عشق، در عمیق‌ترین معنایش، همین باشد؛ رسیدن خسته یک موج به آغوش ساحل.

اما همان‌جا، میان صدای موج‌ها، ناگهان به وطن فکر کردم. به ایران. به این سرزمین زخمی، پیر، باشکوه و تنها. و ناگهان فهمیدم که رابطه وطن و آزادی، چقدر شبیه رابطه دریا و ساحل است.

وطن، فقط خاک نیست؛ وطن، حافظه است، زبان است، صدای مادری‌ست که انسان را از دور صدا می‌زند، زخمی‌ست که حتی اگر فراموشش کنی، در شب‌های بارانی دوباره درد می‌گیرد. وطن، بخشی از روح انسان است که هرگز از او جدا نمی‌شود؛ حتی اگر هزاران کیلومتر دورتر ایستاده باشد.

و آزادی، همان موجی‌ست که باید بتواند بی‌ترس، بی‌تحقیر و بی‌زنجیر، خود را به آن خاک برساند.

نه وطن بدون آزادی معنا دارد، و نه آزادی بدون وطن دوام می‌آورد. آزادی بی‌وطن، شبیه موجی‌ست که در هوا معلق مانده باشد؛ و وطن بدون آزادی، شبیه ساحلی‌ست که سال‌هاست هیچ موجی آن را لمس نکرده است.

و شاید تراژدیِ بزرگِ ما ایرانیان همین باشد؛ این‌که قرن‌هاست میان «وطن» و «آزادی» سرگردان مانده‌ایم؛ با یک پا در خاک و پای دیگر در رؤیا. نه توانسته‌ایم از وطن دل بکنیم، و نه آزادی را آن‌گونه که باید در آغوش بگیریم. و درست به همین دلیل است که روح ما، شبیه همان موج‌های خسته دریاست؛ موج‌هایی که هزار بار می‌شکنند، هزار بار عقب رانده می‌شوند، اما باز، در تاریک‌ترین شب‌ها، دوباره به سوی ساحل بازمی‌گردند. شاید چون در عمق وجودشان هنوز ایمان دارند که روزی خواهد رسید که دریا و ساحل، وطن و آزادی، دیگر از هم جدا نباشند؛ روزی که انسان، بالاخره بتواند هم ریشه داشته باشد و هم پرواز کند.

مهدی روسفید- مالاگا

01.06.2026